



جلسه دفاع از ...

«روایت یک خاطره»

دکتر افشین حسینی
کارشناس امور دارویی

بودم که حتی وزن موشها را با نگاهی تخمین می‌زدم و با یک حرکت آنها را در دستانم اسیر می‌ساختم و به قول دوستان یکپا گربه شده بودم! تازه بعد از آنهم تلاش باید در بدر دنبال داروهای مورد نیاز می‌گشتم. مکاتبه با شرکت‌های خارجی و داخلی، اتلاف وقت برای تهیه مواد و ایجاد شرایط لازم و... دوستم گفت

اضطراب شدیدی داشتم، فقط یک ساعت به شروع جلسه دفاع مانده بود. آنهمه دوندگی، نزدیک ۲ سال کار در آزمایشگاه و کتابخانه و مشکلات موجود برسرراه، همه و همه را بیاد آوردم. به خاطر آوردم که برای گرفتن تعدادی موش از انستیتو رازی چقدر دوندگی کرده بودم. آنچنان به این هیولاهای!! کوچک انس گرفته

افشین اسلایدها آماده است؟ یکم خوردم و به زمان حال برگشتم. فقط نیم ساعت به شروع جلسه مانده بود.

سالن را کنترل کردم. بظاهر همه چیز آماده بود؛ پروژکتور، اورهد، اسلاید و امکانات پذیرایی از حضار. خیالم کمی راحت شد. باز به فکر فرو رفتم! چقدر خوشحال بودم که پس از چند سال درس خواندن به لطف استاد راهنمای خوبم توانستم یک فعالیت علمی انجام دهم. کاری که شاید راهگشای فعالیت برای محققین بعدی بود. تمام مشکلات را تحمل می‌کردم چون امیدوار بودم. در این میان؛ حرف عده‌ای از دوستان که می‌گفتند پایان نامه باید فقط اسم داشته باشد و قعی نمی‌گذاشتم. عده‌ای می‌گفتند عددسازی کن و خیالت راحت!! ولی دلم راضی نمی‌شد که اطلاعات غلط را ثبت کنم در حالی که خیلی از بچه‌ها نتیجه تز خود را از قبل نوشته بودند!! دوست داشتم به انتها برسم و ببینم چه می‌شود؟ چه انتظار شیرینی بود! و حالا لذت می‌بردم که نتیجه کارم عین واقعیت است...

همسرم تکانه داد و گفت: کجایی؟! هیئت ژوری آمدند. یکبارہ قلبم فرو ریخت، سریع در ذهنم متن گفتارم را مرور کردم. ظاهراً عیبی نداشت، ولی دلهره صحبت در مقابل جمع رهایم نمی‌کرد. حضار در یک طرف و هیئت ژوری در طرف دیگر، مجلسی را بوجود آورده بودند رسمی، که سخنران آن باید من باشم. سوالهای احتمالی را مجسم کرده و جوابی برای هر کدام در نظر داشتم، ولی اگر در پاسخ دادن به آن می‌ماندم چی؟؟؟

بالاخره شروع شد. اول کمی با مکث و سپس تا حدی مسلط صحبت کردم. درست شبیه فردی

بودم که قلعه‌ای را فتح کرده باشد. احساس غروری عجیب وجودم را فراگرفته بود. سوالها یکی پس از دیگری پاسخ داده شد و نوبت به لحظه پرسشکوه «سوگند» رسید. لحظه‌ای پرابهت و ملال‌انگیز! چه با شکوه بود! همه به احترام سوگند ایستادند. زانوهایم سست و دهانم خشک شده بود. زبانم قدرت تکلم نداشت و گویی مغزم فرمان صادر نمی‌کرد. صدای تپش قلبم را در گوشم حس می‌کردم. در عرض چند لحظه تمامی مدت تحصیلم از جلو دیدگانم گذشت. حس می‌کردم با خواندن این سوگند نامه زنجیر تعهد پایم را خواهد بست. اشک در چشمانم حلقه زده بود. بدنم می‌لرزید و این لرزش در گفتارم پیدا بود. شادی قبل از سوگند جایش را به اندوه داده بود، اندوهی در غم چگونه به آن پایبند بودن!

لحظه تشکر و تقدیم رسید. تا آن زمان فکر می‌کردم که می‌توانم با جملاتی زحمات عزیزانم را جبران کنم و حاصل تلاش تحصیلی خود را به آنها تقدیم نمایم. و آنجا بود که حس کردم بسیار کمتر از آن چیزی است که آنها لیاقتش را دارند. پس از اتمام جلسه، آنهمه غرور به یکباره فرو ریخت. حس کردم علاوه بر این که مسئولیتی بزرگ را قبول کرده‌ام، تنها هم شده‌ام!

صدای تبریک حضار مرا به خود آورد. در حالتی منگ پاسخشان را دادم و روانه منزل شدم. اکنون پس از گذشت ۲ سال در گوشه داروخانه‌ای کِز کرده‌ام، سوال‌های همیشگی را می‌شنوم و پاسخهای همیشگی را می‌گویم. دیگر اثری از آن تلاش و جنب و جوش دانشجویی نیست! فعالیت‌های جوانی را به فراموشی سپرده‌ام. در تلاشم تا جلسه دفاع را هم از خاطر ببرم. اما چگونه؟؟